

به نام خدا

پاتک

گزیده‌ی خاطرات رزمنده
رحیم ساکی

انتشارات ارسطو (چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۹

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۶.....	سخن مؤلف
۱۱.....	بوسه بر پیشانی
۱۲.....	دل من در فکه جا ماند
۳۸.....	پز عالی، جیب خالی
۴۵.....	عملیات والفجر ۶ «جزابه»
۶۱.....	نماز در حرم
۶۵.....	خبر سلامتی
۷۰.....	نان و پیرچم
۷۲.....	آخیش

- ۸۷ داغ مادر
- ۹۲ پاتک به تدارکات
- ۹۹ پرده اول: بوی کباب
- ۱۰۵ پرده دوم: دستکش سفید
- ۱۰۹ سکوت شب
- ۱۱۲ وولک تهران
- ۱۱۵ یک تریلی تقوا یا یک گونی پول
- ۱۱۷ او
- ۱۴۸ شلوار شش جیب امریکایی
- ۱۵۵ اورکت امریکایی
- ۱۵۸ بیا تا برویم
- ۱۶۰ جادوگر

- ۱۶۶.....هاج، زنبور عسل
- ۱۶۹.....مادر
- ۱۸۶.....نان تایی
- ۲۱۲.....یه دونه صراط المستقیم
- ۲۱۶.....من تمام خودم را گریستم (تقدیم به تمام مقفودین)
- ۲۲۳.....الیاس
- ۲۲۸.....تواضع
- ۲۳۲.....زورو
- ۲۳۳.....تقدیر
- ۲۴۶.....شباهت‌های من و کشورم
- ۲۵۵.....پاتک
- ۲۵۹.....قضاوت

۲۶۵ قول

۲۷۰ هم رزم

۲۷۶ عراقی بودی یا ایرانی؟

۲۷۸ تپه کله قندی

۲۸۴ بوی خیار

۲۸۹ خدا هم خدای قدیم

۳۰۳ عکس شهدا

سخن مؤلف

قصه نوشتن این خاطرات خود حکایت جالبی است. من در مأموریت بودم و مشکلات عدیده جانبازی و دردهای مستمر و شدید آن، مرا ناچار کرد که دل به تیغ جراحی بسپارم و هفت عمل سنگین جراحی را طی یک ماه روی پا، کمر و شکم انجام دهم و درعین حال در آن دوران، بایستی وظایف محوله مأموریت را نیز به نحو احسن به اتمام میرساندم.

شهریور ۱۳۹۵ بود. به ایام هفته دفاع مقدس نزدیک می شدیم و روی تخت بیمارستان از درد به خودم می پیچیدم که صدای دریافت یک پیام کوتاه من را متوجه تلفن همراهم کرد. در یک گروه

تلگرامی عضو شده بودم که اکثراً بچه‌های جبهه و تماماً لرستانی بودند.

یکی از دوستان کتاب “بلدچی” اسماعیل سپهوند از بچه‌های واحد اخلاص [اطلاعات و عملیات لشکر ۵۷ ابوالفضل(ع)] را هم‌رسانی کرده بود. من هم که در زمان جبهه عضو آن واحد بودم، چند متن به‌ویژه متن “بیا تا برویم” را برای بلدچی نوشتم. دوستان اصرار کردند باز هم بنویسم اما به خاطر وضعیتم نمی‌توانستم ولی آن‌ها دست‌بردار نبودند، لذا تصمیم گرفتم کوتاه و مختصر ولی پرمحتوا و بر اساس واقعیات، بدون کوچک‌ترین کم و زیادی در موضوع و در قالبی جدید، خاطرات را بنویسم.

تایپ آن‌ها در تلگرام سخت بود با این حال قسمت به قسمت می‌نوشتم و چون قرار نبود کتاب

شود برای هر کدام مقدمه‌ای در نظر می‌گرفتم تا حداقل تصویر روشنی از بستر ماجرا شرح داده باشم. با تک‌تک این نوشته‌ها، گریه کرده و خندیده‌ام. سعی کردم به نوشته‌ها خیلی دست نبرم تا احساس خودم جاری بماند. چیزی حدود دو هفته اکثر خاطرات را نوشتم. اول “شلوار شش جیب آمریکایی”، بعد “نان تایی” و سپس “عملیات جزابه” را نوشتم. بعد “تمام خودم را گریستم” و سپس “آخیش” و داستان “او”، و... را هم لابه لای این خاطرات نوشتم. چند خاطره دیگر مانند “نان و پرچم”، “زورو”، “هم‌رزم”، “تواضع” و “عراقی بودی یا ایرانی” را هم به خاطرات افزودم و کتاب را برای چاپ دادم. خیلی مایل بودند با جزییات بیشتر بنویسم. روز مرگی و اتفاقات زندگی نگذاشت اما

چند خاطره دیگر مانند “تپه کله قندی”، “خدا هم
خدای قدیم” و “بوی خیار” را نوشتم و به کتاب
اضافه کردم.

قبل ترها تصمیم داشتم تمامی خاطرات خودم را
از زمانی که قصد رفتن به جبهه داشتم تا پایان جنگ
را در یک رمان بلند تحت عنوان “دو شهید و نصفی”
که سرگذشت شهیدان یدالله آذرخش و جهانگیر
پرندوش و خودم است بنویسم. عواملی همچون
مجروحیت، مشکلات کار و زندگی و از همه مهم تر
عدم آشنایی ام با فنون داستان نویسی مانع این امر شد.
اگر گذر زمان فرصتی فراهم کند، قطعاً خواهم
نوشت.

آخرین جمله را با بیتی از شعر دوست و همکار
عزیزم جناب آقای محسن بهاروند به پایان می برم که

ذکر حال تمامی بچه‌های رزمنده در خصوص دوران
مقدس است، هرچند شاید شاعر آن را به‌منظور
دیگری سروده باشد:

“از تو و از خاطرات خوبمان فکر دل
کندن عذابم می‌دهد”

بوسه بر پیشانی^۱

روی خاک ریز بلند شدم و با رگبار ممتد به سمت دشمن شلیک کردم. صدایی مهربان ولی قاطع از پشت سرم گفت: - رحیم مراقب تک تیرانداز باش؛

خم شدم، به سمت صدا برگشتم. تیر بر پیشانی اش نشسته بود.

^۱ این خاطره مربوط به عملیات حاج عمران است. آخرین صحبت های من و شهید محمدی سپهوند است. دشمن با تمام قوا پاتک زده بود و شهید سپهوند با آرامش کامل و لبخند گفت پدرشونو در میاریم. من با تیربار گرینوف بلند شدم و به سمت دشمن شلیک کردم داد زد رحیم ترک تیر انداز، خم شدم....

دل من در فکه جا ماند

نمی‌دانم چطور فهمیدم که جنگ شروع شده و دشمن بعضی به سرزمین اسلامیمان حمله کرده است. آن روزها آن قدر در فکر فوتبال و کاپیتانی تیم مدرسه بودم و دنبال توپ می‌دویدم که فرصت فکر کردن به موضوعات دیگر را نداشتم. اصلاً برایم مهم نبودند. چند سالی گذشت و من نیز از افکار کودکانه خود کم‌کم بیرون می‌آمدم. جنگ را فهمیده بودیم لذا تفنگ بازی و شمشیربازی، بازی همسالان من شده بود. یادم می‌آید در “تفنگ بازی‌ها” بیشتر مواقع من فرمانده یک دسته و “صادق سگوند”^۲ فرمانده دسته مقابل بود. محل بازی‌های ما خانه‌های

^۲ من و صادق سگوند فوتبال را خوب بازی می‌کردیم. کلاس پنجم قد او از من بلند تر بود ولی هر دو ۴۵ کیلو گرم بودیم.

در حال ساخت و یا باغ‌ها و خاک‌ریزهای اطراف
جاده در حال احداث (زاغه به خرم آباد) بود.

یک‌بار علی‌رغم تمامی محاسبات و طراحی
کمین برای گروه رقیب، گروه ما غافل‌گیر شد. وقتی
صدای تفنگ‌های چوبی که با مهارت خاصی
ساخته شده بودند و حتی می‌توانستند صدای رگبار
بدهند را روی سرمان شنیدیم، فهمیدم غافل‌گیر شده
ایم. هجوم تیم رقیب از پشت سرمان بزرگ‌ترین
شکست دنیای بازی‌های بچگی من بود و سال‌هاست
این غافل‌گیری درس‌های زیادی برایم داشته است.

سال ۱۳۶۱ من کلاس اول راهنمایی بودم که
یزدان برادر بزرگم و یدالله آذرخش دوست و هم
کلاسی ام به همراه تعداد دیگری از هم‌ولایتی‌ها و
اقوام ما به جبهه رفتند.

همه مردم برای بدرقه آمده بودند. پدر یدالله خودش ایشان را ثبت نام کرده بود.^۳

خانه ما در بخش زاغه سی و پنج کیلومتری خرم آباد بود. بیشتر اقوام ما در روستای “فره کش” در نزدیکی زاغه بودند لذا نامه های رزمندگان روستا هم به آدرس خانه ما می آمد. روی آن ها نوشته شده بود “زحمت کشیده تحویل فلانی نمایید.” بیشتر مواقع هم مخاطب نامه در خانه ما بود و از من می خواست نامه را برایش بخوانم و همان جا نیز جواب نامه را می گفتند بنویسم. یادمه وقتی نامه فرزندان مرحوم سید حسین آقا که لباس روحانی می پوشید را خواندم به من گفت در نامه بنویس: “ انشاء الله با پیروزی یا

^۳ یدالله بدن ورزیده و قدرت بدنی فوق العاده ای داشت. بهش نمی آمد کلاس اول راهنمایی باشد.

شهادت برگردید" مادرم با اصرار گفت شهادتش را
نویس. تصاویر روی نامه‌ها و عکس‌های ارسالی
داخل برخی از آن‌ها و حتی سبک نوشتن و کلمات
و جملاتی که در نامه‌ها می‌خواندم آن هم از آدم
هایی که قبلاً می‌شناختم، برایم گرچه عجیب و تازه
می‌نمود، ولی زیبا و دل‌نشین هم بود. هر نامه‌ای که
می‌آمد و یا عکسی که می‌رسید، رؤیا و تصویری
تازه از جبهه در ذهنم نقش می‌بست. خودم را در آن
فضا تصور می‌کردم. از اینکه حداقل دست ختم در
جبهه دیده می‌شد، احساس غرور داشتم.

سال اول دوره راهنمایی یا همان کلاس هفتم بودم که رفت و آمدهای ما به مسجد محل^۴ و عضویت در پایگاه مقاومت باعث شده بود احساس بزرگی و غرور کنم. یک روز که درس علوم داشتیم “خانم کاسه چینی” ، که اهل بروجرد و ریز نقش بود، در کلاس را باز گذاشته بود و درس نمی داد. برای اولین بار بود که می دیدم آقای همتی مدیر خشن و بد خلق ما (به زعم ما دانش آموزان)، لبخند بر لبانش در راهروهای مدرسه راه می رفت و به معلم ها می گفت: درب کلاس ها را باز بگذارید ، الان اخبار ساعت دو را از بلندگو پخش می کنیم. با شروع

^۴ . بخش زاغه آن زمان تنها دو مسجد داشت که به گمانم اسم هم نداشتند. خود بخش بواسطه رود خانه دو قسمت شده بود. الان اسم مسجد شده صاحب الزمان عج.

اخبار صدا در کل مدرسه پیچید:

“شنوندگان عزیز توجه فرمایید... شنوندگان عزیز توجه فرمایید... خرمشهر، شهر خون، آزاد شد.”

ناخودآگاه و با تمام وجود فریاد کشیدم و با همه بچه‌ها از کلاس بیرون دویدیم. صدای شادی و هلهله‌ها، با شادی مردمی که از خانه‌ها بیرون زده بودند، آمیخته شده بود. یک نفس تا خانه دویدم. اصلاً نمی‌دانستم خرمشهر کجاست؟ یا این که چطور جایی است؟ تنها وقتی خرمشهر سقوط کرده بود، شنیدم پدرم با ناراحتی به مهمانانمان گفت:

“خرمشهر جای قشنگی است، من آنجا پالتو خریدم.”

تابستان آن سال پدرم اجازه داد در قهوه‌خانه خودمان که چند وقتی بود “آقای سیامک” نامی آن

را اجاره کرده بود، کارکنم، زاغه دو قهوه‌خانه داشت و آن زمان، تقریباً از اراک تا خرم‌آباد تنها چند قهوه‌خانه بین‌راهی که امروزه به آن‌ها رستوران می‌گویند، وجود داشت، لذا برخی شب‌ها بیش از بیست اتوبوس برای شام مهمان داشتیم. برخی شب‌ها اکثر مسافران این اتوبوس‌ها رزمندگان اعزامی به جبهه بودند یا آن‌هایی که از مرخصی برمی‌گشتند. من با چه شوق و ذوقی به آن‌ها سرویس می‌دادم. مسئول سالاد بودم که فقط یک مدل داشتیم. آن‌هم سالاد شیرازی که کاسه‌ای پنج تومان بود. گاهی آن قدر غرق گفتگو با این چهره‌های نورانی که نمی‌دانم چند نفرشان اکنون بر سر سفره الهی نشسته‌اند، می‌شدم که صدای نکره سیامک را که داد می‌زد رحیم دو تا سالاد بده میز فلان، متوجه نمی‌شدم.

شب‌ها و روزها پشت سرهم می‌گذشتند و من
جبهه‌نرفته‌انس عجیبی با جنگ و بچه‌های جبهه
گرفته‌بودم. یک‌روز عصر یک‌آمبولانس‌خاکی
رنگ‌جلوی‌قهوه‌خانه‌توقف‌کرد. آن‌قدر‌جای‌تیر
و ترکش‌بر‌بدنه‌این‌مجروح‌کش‌تیرخورده‌زیاد‌بود
که‌به‌راحتی‌می‌توانستی‌داخلش‌را‌بینی. نمی‌دانم
چرا‌از‌دیدن‌این‌صحنه‌آن‌قدر‌ناراحت‌شدم‌و‌بغض
کردم. انگار‌تمام‌آن‌تیر‌و‌ترکش‌ها‌به‌تن‌من
خورده‌بود. با‌بغض‌سمت‌راننده‌آمبولانس‌رفتم.
وقتی‌متوجه‌ناراحتی‌و‌بغض‌من‌شد،‌دل‌داری‌ام‌داد
و‌نوید‌فتری‌بزرگ‌و‌نزدیک‌را‌داد.

آن‌شب‌را‌غم‌گینانه‌و‌اندوه‌گین‌خوابیدم. دلم
می‌خواست‌پرنده‌ای‌می‌شدم‌و‌تا‌خرمشهر‌پر‌می
کشیدم. همه‌اش‌می‌گفتم‌ای‌کاش‌چند‌سال‌زودتر

به دنیا آمده بودم تا بزرگ تر بودم و می توانستم به
خرمشهر بروم.

کلاس دوم راهنمایی بودم که معلم تربیتی ما
(آقای نظری) گفت: قرار است یک اردوی یک
روزه دانش آموزی برای کوهنوردی داشته باشیم.
هرکسی بهترین تشبیه را از این اردو و جبهه در مقاله
ای زیبا ارائه کند، به عنوان منتخب مدرسه برای
بازدید از جبهه معرفی می شود. البته قبل از آن باید
نماینده کلاس را برای هماهنگی با سایر کلاس ها
انتخاب کنیم. من نماینده کلاس شدم.^۵

^۵ کلاس دوم راهنمایی معلم امور تربیتی ما آقای نظری بود. که
هنوز با هم دوست هستیم. یادمه آنروز برای انتخاب نماینده کلاس
من و صادق سگوند معرفی شدیم. رای ما مساوی شد و آقای نظری
دو برگه به ما داد که رای بدهیم واقعا دلم می خواست به صادق

مقاله من با عنوان “کوه پیمایی چه شباهتی به مبارزه در جنگ دارد” اول شد. چند ماه بعد با دانش آموزان مدارس سایر شهرهای استان لرستان، برای بازدید از جبهه به منطقه فکه اعزام شدیم. وقتی رسیدیم فکه با این که منطقه‌ای دارای تپه‌های کوچک و بزرگی بود، من آنجا را دشتی صاف و یکدست می‌دیدم. تعدادی سلاح را نشانمان دادند، برای اولین بار داخل کیسه‌خواب خوابیدم. شب بعد مراسم دعای کمیل بود. اوایل دعا در آن سنگر با آن همه جمعیت و گرم، به شدت عرق کرده بودم ولی وقتی مداح شروع به خواندن کرد، ناخودآگاه و با صدای بلند گریه کردم؛ او می‌خواند:

رای بدهم ولی هم میزی من گفت نه ، خلاصه هم من به خودم
رای دادم هم صادق و شدم نماینده کلاس ولی ضایع شدم.

گلی گم کرده ام می جویم او را به هر

گل میرسم می بویم او را

و من مثل مادر طفل از دست داده گریه می کردم. انگار حرف دلم را میزد. دو روز بعد بازدید از جبهه تمام شد اما من دلم را در فکه جا گذاشتم، و قسم یاد کردم که هر طور شده از این بهشت خدا دور نمانم.

واقعیت این بود که برای اعزام به جبهه، بایستی از زاغه به شهر خرم آباد می رفتیم ؛ چون هنوز پایگاه سپاه پاسداران ، در زاغه وجود نداشت. برای این کار دو مشکل بزرگ داشتم یکی مالی و دیگری عدم آشنایی با شهر خرم آباد، من خیابانهای شهر خرم آباد را نمی شناختم حتی نمی دانستم کجای خرم آباد باید برای ثبت نام بروم، فقط می دانستم وقتی

ماشین به گاراژ(ترمینالی نبود آن موقع) در شمشیر
آباد می رسید، می شد با وانت بار (تاکسی زیاد نبود
و وانت بارها هم مسافر کشی می کردند) رفت سبزه
میدان، آنجا یک بستنی فروشی بود یک کاسه بستنی
می داد پنج تومان، یکی دوبار این مسیر را دور از
چشم پدر و مادرم رفته بودم. سیامک هم دستمزد را
چند ماه یکبار می داد، یادمه وقتی اولین حقوقم را
گرفتم یک ساعت بعد نمی دانم چطور اونو ازم
کش رفته بودند، هر که بود (هنوز مطمئنم
برادربزرگم و پسر عموهایم آن را کش رفته اند
هرچند تا حالا اقرار نکرده اند) ، دلش سوخته بود و
فکر می کنم ده یا بیست تومان برایم گذاشته بود.

کار کردنم در قهوه خانه ادامه یافت و دوباره
دیدن رزمندگان، اما این بار دیگر فرق می کرد، از

هر گروهی که می رسیدند با عجز و التماس می خواستم مرا هم همراه خود ببرند. حتی بعد از ظهرهایی هم که کار نداشتم می رفتم در قهوه خانه می ماندم شاید فرجی بشود و با یکی از این گروهها منم بروم جبهه. یک روز عصر، یک تریلی که تانکی را به سمت جنوب حمل می کرد برای استراحت و عصرانه ، جلوی قهوه خانه توقف کرد. راننده تنها بود و حتی شاگرد نداشت، قبل از اینکه وارد رستوران شود، دویدم سمتش، گفتم تانک را کجا می برید؟ وقتی گفت: خرمشهر، چنان ذوق زده به دست و پایش افتادم که مرا با خود ببرد، که لبخندی زد و گفت باشه، صبر کن حداقل چایی بخورم. استراحت او برایم قرنی طول کشید، به من گفت سوار شو برویم، من با شوق سوار تریلی شدم، گرچه تا آن روز هرگز سوار تریلی نشده بودم و

داخل تریلی برایم مثل یک کشف جدید بود ولی اصلا توجه نکردم و از همان لحظه خودم را در جبهه تصور می کردم، غرق در رویاهای خود بودم که خدایا خرمشهر چطور جایی است؟ آسمانش چه رنگی است؟ اصلا مردمان خرمشهر اهل کجایند؟ دو سه کیلومتری نرفته بودیم که راننده توقف کرد و به من گفت من از این شورو شوق تو به وجد آمدم، فقط خواستم امتحانت کنم، نمی توانم ترا با خودم ببرم چون نه به خانواده ات گفته ای و نه من اجازه چنین کاری را دارم. گریه و التماس تاثیر نداشت. با اندوه و اشک سرم را پایین انداختم و به سمت قهوه خانه حرکت کردم که با صدای یک کشیده محکم و درد روی صورتم به خودم آمدم. پدرم بود. یکی از کارگران دوان دوان رفته بود و قضیه را به پدرم گفته بود. بیچاره پدرم آمده بود لب جاده ماشین

بگیرد بیاید دنبال ما. پدر هیچ سؤالی نپرسید و به جز آن کشیده، دو سه تا تپا هم نثارم کرد و کشان کشان من را به خانه برد.

اواخر تابستان ۱۳۶۲ بود. تازه دوازده ساله شده بودم، که پایگاه سپاه پاسداران در بخش زاغه تقریباً تکمیل و افتتاح شد. روز افتتاح خیلی خوشحال بودم. برای هر اعزامی که می شد می رفتم ثبت نام می کردم. آن ها هم هر بار من را با سایر نیروها تا پادگان امام حسین (ع) در شهر خرم آباد که محل تجمع نیروهای استان بود، می بردند و وقتی کاروان اصلی به سمت جبهه حرکت می کرد، به خاطر سن کم و جثه کوچکم، مانع رفتنم می شدند.

هر کاری کردم، نشد. زیر کفشم را پلاستیک می زدم. حتی یک بار داخل کفش هایم هم موزاییک

گذاشته بودم که بلندقدتر نشان بدهم ولی بچه‌های پرسنلی پادگان دیگر من را می‌شناختند و مانع می‌شدند. یک‌بار مسئول پرسنلی به من گفت:

“اگر گریه کنی تو را به جبهه می‌بریم.”

حرفش تمام نشده بود که من زارزار گریستم. نیشخندی زد و گفت: “کسی که این‌قدر سریع و مثل بچه‌ها گریه می‌کند، نمی‌تواند و نباید به جبهه بیاید.” دلم می‌خواست حنجره‌اش را پاره می‌کردم. اصرارها، ترفندها و گریه‌هایم در اعزام‌های بعدی هم فایده نداشت.

زمستان سال ۱۳۶۲ هم از راه رسید، آن روزها رابطه آسمان و زمین بسیار خوب بود، آسمان نزولات خودش را با سخاوت در اختیار زمین می‌گذاشت و از زمین نیز خیلی‌ها آسمانی می‌شدند.

دوباره نوبت اعزام رسید. این بار از بخش زاغه نزدیک به یک مینی بوس جهت اعزام به پادگان امام حسین(ع) فرستادند.

پسرعمویم شهریار^۶ هم جزو آنها بود. طبق معمول وقتی نیروها از همه استان به پادگان امام حسین(ع) رسیدند و مراحل ثبت نام تمام شد، تعدادی از نیروهای کم سن یا خیلی پیر را جدا کردند. نیروها را برای اعزام نهایی به سمت پادگان حمزه سیدالشهدا(ع) که خارج از شهر بود، فرستادند تا مراسم اعزام فردا از این پادگان آغاز شود. آن روز

^۶ . شهریار پسر عمویم از مشهورترین وقوی ترین مردان ده ما بود. آرپی جی و گرینف را با یک انگشت می گرفت و به آنها آرپی چاوو و گرنوف (با کسره گ) می گفت. بخاطر مریضی که داشت دارو مصرف می کرد. اکنون از جانبازان جنگ است.

هم ضجه‌هایم فایده نداشت. نقشه‌ای به ذهنم رسید، از سبزه‌میدان پیاده به سمت شمشیرآباد رفتم. کرایه برگشت تا خانه را جدا کردم و مابقی پولم که بیست تومان بود، نذر کردم و به اولین فقیر نشسته در گوشه خیابان^۷ دادم و گفتم برایم دعا کند.

صبح زود به بهانه این که داروهای شهریار را باید برایش ببرم، کفش‌های ورزشی خواهرم را که تازه خریده بود کش رفتم و از خانه بیرون آمدم. برف می‌بارید و هوا خیلی سرد بود. کنار جاده ماندم. در آن وقت صبح ماشین نبود. با التماس پشت یک وانت

^۷ . بعدها که به خرم آباد نقل مکان کردیم فهمیدم روی اون پل سه گدا می‌نشست. یکی از آنها زمستان و تابستان با یک پتوی کثیف به زور از رهگذران پول می‌گرفت. یک عبارت بسیار بی ادبانه هم می‌گفت که از گفتن آن معذورم. پول را به این گدا دادم.

بار سوار شدم. هرچقدر گفت یخ می‌زنی، قبول نکردم، شور و اشتیاق در وجودم موج می‌زد.

وقتی رسیدیم خرم‌آباد دست‌هایم کرخت شده بود ولی به سمت پادگان حمزه حرکت کردم. وقتی رسیدم دیدم ماشین‌ها به سمت شهر حرکت کرده‌اند و مردم هم به پیشواز آن‌ها آمده‌اند، به هر ماشینی می‌گفتم سوارم کنید قبول نمی‌کردند. چشمم به مسئول پرسنلی افتاد که گفته بود اگر گریه کنی تو را به جبهه می‌فرستم، با هزار التماس از او خواستم حداقل مرا تا شهر برساند. گفت:

"قبول، بیا سوار این مینی‌بوس شو. خودم هم با همین تا شهر می‌روم." قبول کردم. می‌دانستم التماس فایده ندارد. به خاطر همین مدام دعا می‌کردم شاید لحظه‌ای از من غافل شود تا من بین صندلی‌ها پنهان

شوم. سری چرخاندم شاید آشنایی در مینی بوس باشد ولی همگی بچه‌های اعزامی از بروجرد بودند. بسیار شیطنت می کردند، یکی می گفت:

- برارم مشقاته نوشتی؟

یکیشیون بغل دستی اش را مخاطب قرارداد و با لهجه بروجردی گفت:

تو چی کردی ایقدر قدت دراز بیه خو و ای بنه خدا هم بو، (چکار کردی اینقدر قد کشیدی به این بنده خدا بگو).

من بی توجه به این حرف‌ها اشک ریزان دعا می کردم. نیروهای اعزامی وقتی اشک‌ها و اصرارهایم را دیدند با ایما و اشاره برای همکاری اعلام آمادگی کردند. هنوز به شهر نرسیده بودیم، راننده توقف کرد. صف ماشین‌ها که توقف کرده بودند، پیدا بود.

مشکلی پیش آمده بود. مسئول پرسنلی را صدا می زدند، از ماشین پیاده شد. دو تا از بچه‌های بروجرد به من گفتند:

"بیا، برو بین صندلی‌های آخر و ردیف جلویی آن قایم شو". یک اورکت روی من انداختند. متوجه حرکت ماشین‌ها شدم اما نمی‌دانستم چرا عبور از داخل شهر این قدر طول می‌کشید. پس کی کاروان اعزامی از شهر خارج می‌شود؟ هی از بچه‌ها می‌پرسیدم از شهر رد شدیم؟ بیایم بیرون؟ می‌گفتند:

"نه، نه، تکون نخور حرف هم نزن"

و من خدا خدا کنان زیر اورکت بین صندلی‌ها قایم شده بودم. صدای راننده که گفت:

"بابا این بنده خدا را این قدر اذیت نکنید" و صدای قهقهه آن‌ها من را به شک انداخت. آرام از

گوشه پنجره به بیرون نگاه کردم، دیدم از شهر خبری نیست. نیروهای اعزامی ریشه رفتند. نزدیک سه ساعت من به آن حال مانده بودم. مینی بوس بیش از صد کیلومتر هم از خرم آباد رد شده بود. چون فاتحان بزرگ در پوست خودم نمی گنجیدم. به بیرون نگاه می کردم جاهای زیادی در دشت شبیه آب بود و با مشما (پلاستیک)، پوشیده شده بود. از یکی از نیروها پرسیدم: - این چیه؟

خیلی جدی گفت: "این کار را به خاطر فریب هواپیماهای دشمن انجام داده اند".

با این که من از فهمیدن این حقه نظامی بسیار احساس غرور می کردم نمی دانستم چرا بقیه بلندبلند می خندند. بعدها که فهمیدم آنها مزارع خیار کاریند و به خاطر مراقبت از محصولات در تغییرات

آب و هوایی روی آن‌ها مشما می کشند ، فهمیدم
آنها مرا دست انداخته اند.

شب هنگام به اهواز رسیدیم. ما را به یک مدرسه
بردند که روی آن نوشته شده بود: “دیرستان دخترانه
پروین اعتصامی.” وقتی وارد شدم به هر جای مدرسه
نگاه می کردی حتی روی سقف‌ها، انگار تمامی
نیروهایی که تا آن روز به این مدرسه وارد شده
بودند ، اسم و فامیل و شهر و یا روستای اعزامی خود
را به هر وسیله روی دیوار به یادگار نوشته بودند.
معلوم بود مدت زیادی است به‌عنوان پادگان از آن
استفاده می کنند. روی سقف یکی از کلاس‌ها اسامی
چند تن از هم‌ولایتی‌های خودم هم بود. کنار اسم

“سید تاج‌الدین موسوی^۸” اعزامی از فره‌کش، اسم خودم را نوشتم. نیروها را بعد از شام به خط کردند و از روی لیست اسامی نیروها را خوانده و دسته‌بندی کردند. از پشت بلندگو اعلام کردند کسانی که اسامی‌شان در لیست نبوده آماده شوند برای بازگشت به خرم‌آباد. اسم من و چند نفر در لیست نبود. (یا نوجوان یا خیلی پیر) هر چه ناله و فریاد کردم فایده‌ای نداشت. “نماینده سپاه خرم‌آباد آقای ابراهیم بیرانوند” دستم را محکم گرفته بود که فرار نکنم. هر قسم و التماسی بلد بودم، گفتم اما فایده‌ای

^۸ . سید تاج‌الدین موسوی شاید یکی از شیرین‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌های روی زمین بود. متخصص توپ ۱۰۶ که در شرفانی شهید شد.

نداشت. هر طور بود دستم را رها کرده و فرار کردم
و خودم را پنهان کردم.^۹

دو سه ساعتی گذشت. از بلندگو صدایم می‌زدند،
جواب نمی‌دادم. آخرش با بلندگو یک نفر گفت:

- به خدا قسم اسم شما را در لیست گردان
ثارالله نوشته‌ایم. مینی‌بوسی که نیروها را به
خرم‌آباد می‌برد دو ساعتی است رفته،

- بیا بیرون و الا جامی مانی

با احتیاط بیرون آمدم. نیروها همه سوار ماشین
شده بودند بدو بدو خودم را به لنکروزی رساندم.

^۹ دبیرستان پروین اعتصامی خیلی بزرگ بود بصورت مربع شکل
بود. رفتم طبقه دوم در یکی از کلاس‌ها که بعنوان انباری از آن
استفاده می‌شد بین لوازم قایم شدم.

گفتم: رحيم ساڪي منم.

- سوار شو

- ڪجا مي رويم؟

- جفير

پز عالی، جیب خالی

پس از یک سال تلاش و گریه‌هایی چون مادران داغ‌دیده، درنهایت با ترفندی ماهرانه و مساعدت نیروهای بروجردی، موفق شدم درحالی که تنها ۱۲ سال داشتم به جبهه بروم.

برای آموزش ما را به "جفیر" بردند. در تقسیم نیروها همراه با تعدادی از بچه‌های مسجدمان در "زاغه"، سهم "گردان ثارالله" شدیم. البته چند تا از بچه‌های پشت بازار خرم‌آباد هم با ما بودند. نحوه آموزش‌ها (رزم‌های شبانه مکرر) و مدت آن خبر از عملیات می‌داد. بچه‌های زاغه همه در یک چادر بودیم. بازی گل کوچیک، رزم‌های شبانه، خیز سه و پنج ثانیه (نحوه دراز کشیدن وقتی صدای سوت خمپاره یا توپ که خبر از انفجار آن در نزدیکی

می‌دهد)، تنبیهات کلاغ پر رفتن یا سینه‌خیز رفتن روی سطوح ناهموار و از همه مهم‌تر جستجوهای مکرر من و "عباس دالوند" برای پیدا کردن فشنگ در آن دشت و عشق تیراندازی، هر کدام خاطراتی جداگانه را می‌طلبد که اگر فرصتی باشد نقل خواهم کرد.

چند روزی می‌شد که جفیر بودیم. نمی‌دانم چه موضوعی پیش آمده بود که از من خواستند حتماً برگردم زاغه. من که با ترفند خاصی به جبهه آمده بودم، هیچ پولی همراه نبود اما بچه‌ها اصرار داشتند حتماً سری به خانواده بزنم. بعدها فهمیدم شایعه

شهادت یکی از اقوام^{۱۰} باعث این فشار دوستان بود. آماده باش بودیم. مرخصی نمی دادند. نقشه‌ای ریختیم و بچه‌ها ۴۰ تومان پول برایم جمع کردند. بعد از نماز صبح به هوای دویدن صبحگاهی، تا جاده‌ای که به سمت اهواز می‌رفت، دویدم. لنکروزی رسید و سوار شدم. چنان متحیر به من نگاه کردند (دو نفر بودند) انگار من اولین نوجوانی بودم که به عمرشان در جبهه دیده بودند. یکی از آنها گفت:

"دلاور، تو را چطور می‌بینی به جبهه راه داده‌اند؟"

^{۱۰} یکی از همسایگان ما افسر ارتش بود که محل خدمتش نزدیک مقر ما بود. گاهی به ما سر می‌زد. از مرخصی آمده بود و گفته بود شایعه شده پسر عموی رحیم شهید شده است.